گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید سیدآقابزرگ میرانی از شهدای دفاع مقدس که در ۱۲ مرداد ۱۳۶۲ به شهادت رسید

شهادت سید آقا نتیجه دعای خیر مردم و محرومان بود

■ صغری خیل‌فرهنگ

سیدآقابزرگ در آغازین روزهای بهار ۱۳۴۰متولد شد. او اهل روستای محروم علیان بود و برای همین با محرومیت‌ها و کمبودهای زندگی مردم و این روستا آشنا بود. سیدآقا مدتی به خاطر کمک به امرار معاش خانواده مجبور به ترک تحصیل شد اما کمی بعد به خاطر علاقه‌اش به درس مجدداً تحصیلاتش را از سر گرفت و برای کار به شهرداری رفت و همین آغاز خوبی برای خدمت‌رسانی‌اش به مردم بود. شهید میرانی اهل کار خیر بود. هر کاری از دستش برمی‌آمد برای همه انجام می‌داد. وقت خدمتش که شد بی‌هیچ بهانه‌ای لباس رزم پوشید و راهی جبهه شد تا دین خودش را به انقلاب و کشورش ادا کند. رزمنده‌ای که عاشق شهادت بود. نهایتاً در ۱۲ مرداد ۶۲ در منطقه عملیاتی مهران در روند اجرای عملیات والفجر ۳ بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید و نامش به نیکی و بزرگی بر تارک خانواده میرانی‌ها درخشید. سربازی که در بحبوحه جنگ حرفش خطاب به مردم این بود: «در جنگ شرکت کنید! برای اسلام! برای دین! برای رهبر کبیر انقلاب اسلامی و برای خدا! تا ما پیروز شویم و دین ما پابرجا بماند!» آنچه در پی می‌آید ماحصل همکلامی ما با سیدمحمد میرانی برادر شهید سیدآقابزرگ میرانی است.

شهید متولد چه سالی بود؟ زندگی‌تان در روستا از چه طریقی سپری می‌شد؟

سیدآقابزرگ آخرین فرزند خانواده میرانی‌ها بود که در اولین روز فروردین ۱۳۴۰ در روستای علیان به دنیا آمد. پدر و مادرمان زندگی ساده روستایی داشتند و ما در همان فضای بی‌آلایش زندگی روستایی و معنوی که والدین‌مان به آن پایبند بودند بزرگ شدیم. ما خانواده کشاورز بودیم. مادر و پدر نام «سیدآقابزرگ» را برای آخرین فرزندشان انتخاب کردند. گویی می‌دانستند دردانه‌شان مرد بزرگی خواهد شد و نام نیکی از خانواده برجای خواهد گذاشت. سیدآقابزرگ پس از گذراندن تحصیلات دوره ابتدایی به شهر رفت و در کنار خانواده خواهرمان زندگی کرد. کمی بعد برای کمک به امرار معاش خانواده به کار مشغول شد. هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. بعدها وارد شهرداری شهرستان دامغان شد.

چطور شد که به جبهه رفت؟ آخرین وداع با برادرتان را به یاد دارید؟

برادرم تازه تحصیلش را به پایان رسانده بود که عازم خدمت سربازی شد. دوره آموزشی را که گذراند به جبهه اعزام شد. خیلی شوق حضور در جبهه را داشت. در مدت خدمت یک بار از ناحیه پهلو مجروح شد و بعد از چند روز بستری و بهبودی نسبی، دوباره به جبهه برگشت. از جبهه زیاد برای خواهرمان رقیه نامه می‌نوشت. گرمی کلامش هنوز در گوش‌مان طنین‌انداز است: «رقیه‌جان! زینب‌وار زندگی کنید و مثل حضرت زینب(س) شجاع باشید. در نماز جمعه و جماعت شرکت کنید. به مستضعفان کمک کنید و به آنها دلداری بدهید.»

آخرین روزهای حیاتش را خوب به یاد داریم. منش و روحیه او بسیار متعالی شده بود. شب قبل از رفتنش به خواهرمان رقیه وصیت کرده و گفته بود: «من این مرتبه دیگر شهید می‌شوم! ای خواهر! به برادرانم بگو پیراهن مشکی به تن نکنند یا حداقل بعد از چهلم من، پیراهن مشکی خود را دربیاورند.» خواهرم ربابه تعریف می‌کرد که آخرین مرتبه‌ای که می‌خواست برود بدرقه‌اش کردم، سوار ماشین شده بود. رفتم جلوی ماشین؛ بغضم ترکید. زدم زیر گریه. با صدایی گرفته گفت: «ربابه‌جان! ربابه! مگر سربازی رفتن گریه دارد که تو گریه می‌کنی؟» اشک‌هایم را با گوشه روسری‌ام پاک کردم اما هق‌هق گریه‌ام آرام نمی‌شد و دست من نبود. آقابزرگ ادامه داد: «تازه من دلم می‌خواهد وقتی خبر شهادتم را شنیدی زینب‌وار، صبور و مقاوم باشی! برای خواهر شهید زشت است که گریه کند!»

سیدآقابزرگ چطور شخصیتی داشت؟

کمک کردن به دیگران از ویژگی‌های بارز آقابزرگ بود. نماز جماعت را واجب می‌شمرد و به زمزمه زیارت عاشورا در دل شب علاقه خاصی داشت. خواهرم ربابه خاطره نماز شب خواندن برادرمان را همیشه برایمان تعریف می‌کند؛ «ساعت ۱۱ مثل هر شب از زیر کرسی بلند شد. وضو گرفت و قرآنش را از سر تاقچه برداشت و گوشه اتاق آرام‌آرام شروع کرد به خواندن قرآن. چند صفحه‌ای که تلاوت کرد قرآن را بست و ایستاد به نماز. چند رکعت نماز قضا خواند و سپس به نماز شب قامت بست. نمی‌دانم چقدر طول کشید، چشم‌هایم را که باز کردم نمازش تمام شده بود و حالا آهسته و آرام زیارت عاشورا را زمزمه می‌کرد. از جایم بلند شدم. کنارش نشستم و برای چند دقیقه‌ای خیره‌خیره نگاهش کردم. خواستم حرفی زده باشم گفتم: «برادرجان! این وقت شب چرا زیارت عاشورا می‌خوانی؟» نگاهم کرد و با لبخند گفت دور و بر امام‌حسین(ع) الان خلوت‌تر است! ما را می‌بیند! خوش‌خلق بود. یک جوان پاک با چهره‌ای نورانی و همیشه لبخند بر لب‌هایش داشت. در کارهای روستای علیان و مساجد و حسینیه پیشگام و فعال بود و کمک‌های مردمی را جمع می‌کرد. مدتی که در شهرداری بود، با آن سن و سال کمش، دیدگاه وسیعی داشت. مردم نیازمند را شناسایی و تا جایی که می‌توانست مشکلات‌شان را حل می‌کرد. اگر خودش می‌توانست که خودش این کار را می‌کرد اما اگر خودش بودجه‌ای نداشت، از افراد خیر کمک می‌گرفت یا افراد نیازمند را به کانون‌های خاص هدایت می‌کرد. او خود نیز از طبقه پایین جامعه بود و دردآشنا. کاملاً این مسائل را احساس می‌کرد. می‌گفت مردم خیلی نیازمندند. رازدار افراد نیازمند بود. تمام زندگی‌اش در یک کلمه خلاصه شده بود؛ مردم. اوقات فراغتش را بیشتر وقف مردم می‌کرد و کار خیر انجام می‌داد و همیشه در حال تلاش برای یاری رساندن بود تا بتواند گره‌گشا باشد. هیچ ادعایی هم نداشت. هر فعالیتی می‌کرد پنهانی بود و اصلاً تظاهر نمی‌کرد. برای مسکن خیلی به مردم کمک و راهنمایی‌شان می‌کرد. هنوز هستند کسانی که می‌گویند ما این خانه و سرپناه‌مان را مدیون سیدآقابزرگ هستیم وگرنه صاحب‌خانه نمی‌شدیم. بعد از شهادتش بیشتر فهمیدیم که چه کارهایی می‌کرده که ما فقط گوشه‌ای از آنها را می‌دانستیم. برادرم اهل فوتبال بود و ایستگاه خنده و شادابی برای ما. اصلاً عصبانی نمی‌شد و تعصبی در فوتبال نداشت و مدام دنبال روحیه دادن بود. کارها را ساده می‌گرفت و مشکلات را قابل حل می‌دانست. همیشه می‌گفت نیمه پر لیوان را ببینید. ذره‌ای از غرور و بدخلقی و شرارت در ایشان نبود و کارش فقط برای رضای خدا بود. او که پیش‌قراول بود در امر خیر. در امر خیر پیرو مولایش علی(ع) بود که مخفیانه کار می‌کردند. به نظر من شهادت عاقبت دعای خیری بود که مردم در حقش انجام دادند.

> سید آقابزرگ از جبهه زیاد برای خواهرمان رقیه نامه می‌نوشت. گرمی کلامش هنوز در گوش‌مان طنین‌انداز است: رقیه‌جان! زینب‌وار زندگی کنید و مثل حضرت زینب(س) شجاع باشید. در نماز جمعه و جماعت شرکت کنید. به مستضعفان کمک کنید و به پدر و مادر سرکشی کنید و به آنها دلداری بدهید...

شهادتش چطور رقم خورد؟ چه زمانی از شهادتش مطلع شدید؟

آقای واحدی یکی از همرزمان برادرم بود که خودش پیکر سیدآقابزرگ را از میان آتش و خمپاره به عقب آورد. از لحظات شهادتش این‌گونه برایمان روایت کرد: «اوضاع مساعدی نبود. دشمن به‌سرعت به طرف ما حمله‌ور می‌شد و ما جرئت تکان خوردن نداشتیم. بچه‌ها را پشت خاکریز جمع کردم و گفتم کسی آن طرف خاکریز نرود. آقابزرگ اعتراض کرد که: «اگر نرویم دشمن پیشروی می‌کند.» جوابی نداشتم. به دنبال راه چاره به فکر فرورفتم. تا به خودم بیایم آقابزرگ رفته بود وسط میدان. ناگهان صدای رگبار فضا را پر کرد و ثانیه‌ای نگذشت که با طنین «لا اله الا الله» همه چیز به پایان رسید. بچه‌ها مات و مبهوت فقط نگاه می‌کردند. گفتم: «هر طور شده باید پیکر مجروح آقابزرگ را بیاوریم وگرنه دست عراقی‌ها می‌افتد! شما تیراندازی کنید من می‌روم و او را می‌آورم. بچه‌ها تیراندازی کردند و من آقابزرگ را یاابوالفضل(ع) گویان به عقب کشیدم.» برادرم سیدآقابزرگ در ۱۲ مرداد ۱۳۶۲، در منطقه مهران، عملیات والفجر ۳ با اصابت ترکش خمپاره به شدت مجروح شد. وقتی خبر رسید آقابزرگ از ناحیه پهلو مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته و به تهران اعزام شده، نفهمیدیم چطور خودمان را به بیمارستان رساندیم. اما او نگاه‌مان کرد و با لبخندی از ما خواست دعا کنیم خیلی زود خوب شود و دوباره به جبهه برود. اما دیگر فرصتی نبود و شهادت نصیبش شد. بعد مراسم باشکوهی برایش برگزار کردیم و دوستان و آشنایان پیکر پاک شهید سیدآقابزرگ میرزایی را تشییع کردند و در گلزار شهدای روستای علیان دامغان به خاک سپردند.

> تمام زندگی‌اش در یک کلمه خلاصه شده بود؛ «مردم». اوقات فراغتش را بیشتر وقف مردم می‌کرد و کار خیر انجام می‌داد و همیشه در حال تلاش برای یاری رساندن بود تا بتواند گره‌گشا باشد. هیچ ادعایی هم نداشت. هر فعالیتی می‌کرد پنهانی بود و اصلاً تظاهر نمی‌کرد

فرازی از زندگی شهید رمضانعلی خسروپناه

خواب شهادتش را دیده بود

■ نرگس انصاری

شهید رمضانعلی خسروپناه گروهبان سوم لشکر ۰۲ ارتش بود که در ۱۴مرداد ۱۳۶۶ در منطقه میمک به شهادت رسید و پیکرش بعد از شش ماه مفقودی تفحص شد. علی رشید و خوش قد و قامت بود؛ به خاطر منظم بودنش همیشه مبصر کلاس بود. شمه‌ای از زندگی شهید رمضانعلی خسروپناه را پیش رو دارید.

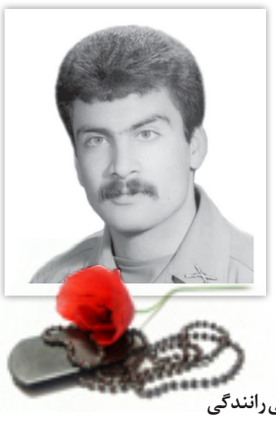

■ مربی رانندگی

رمضانعلی هفتمین فرزند خانواده بود که در روز ۲۹ فروردین ۱۳۴۳ در شاهرود به دنیا آمد. پدرش برای زنده نگه‌داشتن نام پدربزرگ، اسم او را رمضانعلی گذاشت. در خانه و محل او را علی صدا می‌کردند. شش ساله بود که پدر به سمنان منتقل شد. کارمند راه‌آهن بود. علی ابتدایی را در مدرسه بهمن و راهنمایی را در مدرسه توکلی و دبیرستان را در دبیرستان خدمات گذراند. در رشته حسابداری دیپلم گرفت. فرد منضبطی بود. قد و قامت رشیدی داشت و همیشه مبصر کلاس بود. دو سال به عنوان مربی تعلیم رانندگی کار می‌کرد.

■ لشکر ۰۲ ارتش

خرداد ۶۶ علی به سربازی فراخوانده شد و در هجدهم خرداد برای گذراندن آموزش به تهران رفت. پس از آموزش اولیه برای آموزش تخصصی در رشته شناسایی به شیراز رفت. با درجه گروهبان سومی در لشکر ۰۲ ارتش مشغول به خدمت شد. به عنوان فرمانده دسته شناسایی معرفی و مشغول به کار شد. محل خدمتش در منطقه میمک بود. در روز ۱۴ مرداد همان سال شهید و مفقودالاثر شد. بعد از شش ماه پیکرش کشف و به سمنان منتقل شد. تمام بدنش متلاشی شده بود. بعد از تشییع جنازه، در گلزار شهدای سمنان و در جوار امامزاده یحیی(ع) دفن شد.

■ شوخی با کشتی

برادر شهید می‌گوید هر وقت دور هم جمع می‌شدیم، علی هم شوخی‌هایش گل می‌کرد. خوش‌قد و قامت بود. یکی یکی را برای کشتی صدا می‌زد. بعد رو به پدرم می‌کرد و می‌گفت: «از این جوان‌ها که بخاری بلند نمی‌شود، باز هم اگر شما قدیمی‌ها بلند شوید و ثابت کنید که دود از کنده بلند می‌شود.» بعد بغل بابا را می‌گرفت و بلند می‌کرد. ما هم شروع می‌کردیم به تشویق پدرمان. با این کارش قصد داشت خوش باشیم.

■ خواب شهادت

وقتی به مرخصی می‌آمد برای‌مان از جبهه صحبت می‌کرد می‌گفت با عراقی‌ها آن‌قدر نزدیک هستیم که صدای همدیگر را می‌شنویم. در میان نیزارها سنگر داریم. آنها هم روبه‌روی ما سنگر دارند. رمضانعلی خواب شهادتش را دیده بود. ابوالفضل شامرادی همرزم شهید روایت می‌کند که هم‌خدمت بودیم. چند ماهی از خدمت‌مان نگذشته بود. به شوخی گفتم خدمت تو که تمام است، خدا به داد من برسد. گفت چی تمام است؟ ما که هنوز آش خوریم، ولی با خوابی که دیدم فکر کنم به همین زودی به حساب‌مان برسند. با این حساب شاید خدمت من از تو زودتر تمام شود. کنجکاو شدم، پرسیدم حالا چه خواب دیدی؟ گفت خواب دیدم شهید شدم و من را در تابوت گذاشتند و مردم دارند من را در خیابان سعدی تشییع می‌کنند. کمی بعد خوابش تعبیر شد.

خواهر شهید رمضانعلی کاشانی در گفت‌وگو با «جوان»:

هنوز منتظر جمعه هستیم!

■ مبینا شانلو

قرار بود برای آشنایی با زندگی شهید رمضانعلی کاشانی با مادر شهید صحبت کنیم. تلفن خانه‌شان را که گرفتیم، خواهر شهید گفت ایشان به رحمت خدا رفته‌اند. این بار هم دیر رسیدیم و سعادت همکلامی با مادر شهید را از دست دادیم. قطعاً از بسیاری از خاطرات ناب محروم شدیم اما توران کاشانی خواهر شهید راوی خاطرات وی شد و از برادر شهیدش برای‌مان گفت.

■ توصیه به تحصیل

برادرم سال ۱۳۴۰ در روستای کهک گرمسار متولد شد. ما سه خواهر و دو برادر بودیم. رمضان هفت سالش که شد به مدرسه رفت، درس خواندن را دوست داشت. همیشه به ما هم سفارش می‌کرد و می‌گفت درس‌هایتان را خوب بخوانید. رشته علوم تجربی را انتخاب کرد. برادرم دوم دبیرستان بود که پدرمان را از دست دادیم.

شهید وقتی دیپلمش را گرفت به کار مشغول شد. دامداری می‌کرد. تا این که تصمیم گرفت برای گذراندن دوران خدمت به جبهه برود. به مرکز آموزشی سپاه اعزام شد. سه ماه بعد در حین آموزش، هنگام تمرین پریدن از ماشین دچار ضربه مغزی شد و در ۱۶ مرداد ۶۶ به شهادت رسید. پیکرش پس از تشییع در گلزار شهدای گرمسار دفن شد.

■ نیامد که نیامد

رمضانعلی می‌خواست برود تهران تا از آن‌جا به منطقه اعزام شود. مادر همه لباس‌ها و ملحفه‌هایش را شست و جمع کرد. آنچه را که لازم داشت در ساکش گذاشت. برادرم قبل از رفتن رو به مادر کرد و گفت: «این هفته نمی‌آیم. جمعه دیگر می‌آیم. ۱۰ روز مرخصی می‌گیرم و پیش شما می‌مانم.» مادرم گفت: «باشد مادر! خدا پشت و پناهت». رمضانعلی بلند شد و به همراه پسرعمه‌اش سوار موتور شد و رفت. امان از روزهایی که منتظرش بودیم و چشم به راه. ما هنوز منتظر جمعه‌ای هستیم که وعده آمدنش را داده بود. نیامد که نیامد.

■ سلام حاج‌خانم!

مرحوم مادرم تعریف می‌کرد که یک بار برادرت آمد کنارم نشست و گفت: «مادر! شما چرا زیارت خانه خدا نمی‌روید؟ نگاهم را از نگاهش گرفتم و گفتم مادرجان! مگر بدون پول می‌شود؟ بعد از شهادتش بارها به خوابم آمد و گفت: «به حج برو!» تا این که قسمتم شد. شبی که اسم نوشتم به خوابم آمد و گفت: «سلام حاج‌خانم! حالا که اسمت را نوشتی، خیالم راحت شد.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۷۱

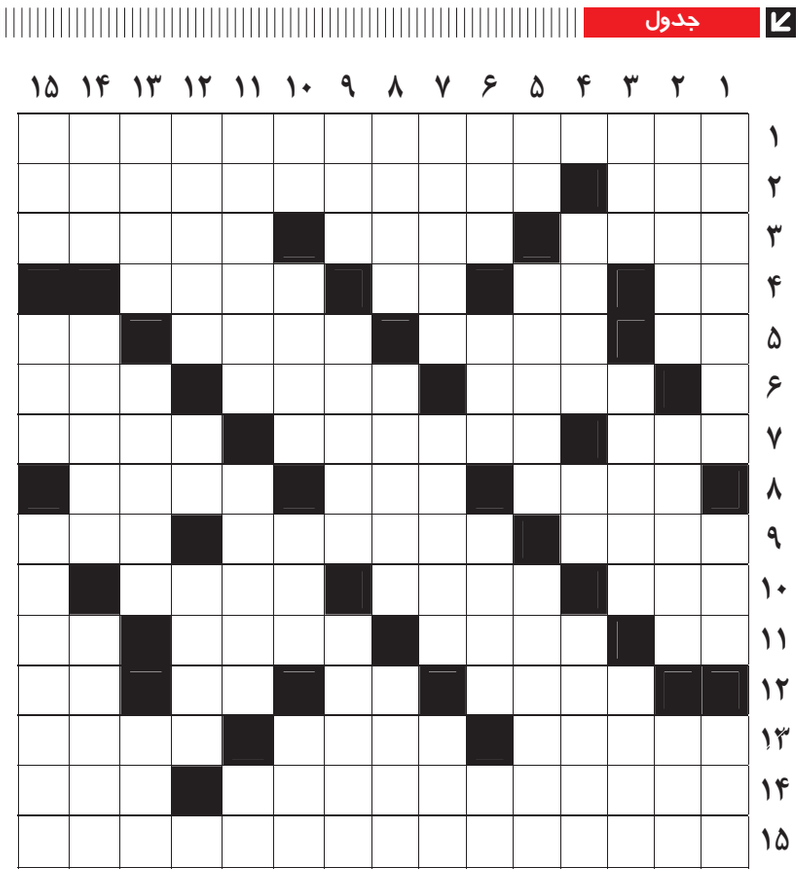

از راست به چپ

■ ۱- مکتب فلسفی که بر اساس اصالت وجود، آزادی فرد و پوچی زندگی استوار است و ژان پل سارتر موجد آن بود ■ ۲- گورخر- رئیس جمهور امریکا که روحانی او را مؤدب و با هوش خواند ■ ۳- دوراندیشی- از اعضای داخلی بدن- آبراهه ■ ۴- ضمیر اشاره- مادر تازی- صدمتر مربع- خدا ■ ۵- عدد آبادی- ادب‌خانه- خواهر امام حسین(ع)- موضوع و مبحث ■ ۶- قهرمان تروا- از دین برگشته- تقویت‌کننده زمین زراعی ■ ۷- زادگاه پدر شعر نو- نوعی عینک- نام تجاری ■ ۸- فلز- باورهای پذیرفته‌شده جامعه- رشته کوهی در امریکا ■ ۹- رایانه لوحی- ملاتی از قیر و شن نرم برای جلوگیری از رطوبت- پارچه کهنه ■ ۱۰- اسم- نوعی توربین- واژه ■ ۱۱- دختر لر- ترسناک- پوشیده- مرتجع لاستیکی ■ ۱۲- پارچه سفید پنبه‌ای- پسوند شباهت- ضمیر اجتماعی- منقار کوتاه ■ ۱۳- معلم دانشگاه- تاج پرندگان- بانی ■ ۱۴- لقب شاه خاندان زند- هنر فرنگی ■ ۱۵- برخی معتقدند این محصولات ممکن است در درازمدت باعث جهش‌های ژنتیک، افزایش تومورهای سرطانی و حتی ناباروری شوند

از بالا به پایین

■ ۱- ... آموز اگر طالب فیضی/ هرگز نخورد آب زمینی که بلند است- مزه سریع- ماه ورزشی ■ ۲- بزنگاه دزدان- حیوانی نقب‌زن- صندلی سنگی ■ ۳- رودی در آذربایجان غربی- لاف پهلوانی زدن- پارچه روبالشی ■ ۴- خنیا، موسیقی- همراه آشغال- صاحب مثنوی شمع و پروانه ■ ۵- دشنام- پیمانه- صبحگاه ■ ۶- اختیار کامل- هرز رفتن- مشتاق- نت موسیقی ■ ۷- ترساندن- بالانس- قطعه زمین کوچک کشاورزی ■ ۸- سرسلسله افشاریه- بندری در فرانسه- گاه‌نما ■ ۹- پول فلزی- پارچه طلایی- صدمه دیده ■ ۱۰- حرف انتخاب- فناوری اطلاعات- خوردنی نابجا- همسر حضرت یعقوب ■ ۱۱- هشتمین شهر بزرگ ایالت کالیفرنیا- آگهی بازرگانی- پسوند خریدار ■ ۱۲- مالامال- آش- رود تایلند ■ ۱۳- تخم کتان- نوعی پرده- کلمه تأسف ■ ۱۴- آسمان- پارچه کشباف- اجرای اثر موسیقی در حضور مردم ■ ۱۵- از بخشش کم نمی‌شود- کمک‌کننده- مالباخته تجارت

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۲			۷		۸
		۱						
		۹	۴		۳		۱	
۸	۹						۳	۲
			۳		۵			
۷	۵							۴
			۵	۶	۱			
۴					۲			
						۸	۶	

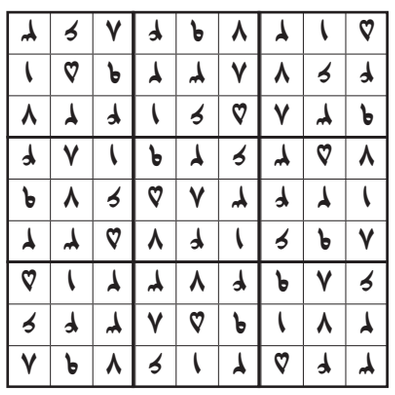

جدول کلمات متقاطع
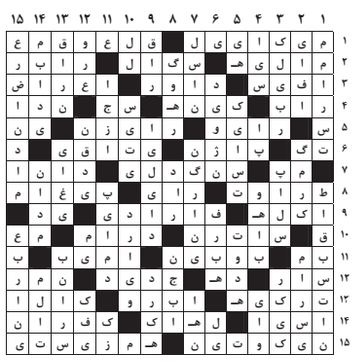
پاسخ جدول شماره ۶۲۷۰